



<p>ظلمت بر شرک از میانه در نیم شبان تجلی طور بیخود رده آن یگانه گیریم این تیره شب فراق طی کن شام غم خبر در سحر گیر گیرم سر کوی آشنائی سر جوش خم شرابخانه نزد دل آتشین نسب کن آسوده شوم ازین تب و تاب بمروده دلان دست میچاست</p>	<p>ساقی زمی موحدا نه با تیره دلان چو لعل نوز در ده که ز خود گران گیریم مطرب دم دلگشی بنی کن از صبح وصال پرده بر گیر تا با زرم ازین جسدانی ساقی قدحی سئو معانه در کام خرمین تشنه لب کن تا رخت کشم بعالم آب مطرب نفست جلای جانهاست</p>
---	--

تنگیم چون خون مرده در پوست
 دل مرده تن فسرده کورست
 ساقی قدحی که ناصبورم
 عشقت و هزار سوگواری
 تا آرام شود دل رسیده
 ای مطرب خوش نفس نوایی
 که فیض دست سحر و یابیم
 در رقص آیم کف نشانان
 ساقی سرباست خاک نعلین
 تا آینه ام صفا پذیرد
 گردید چو جلوه گاه دلدار
 ای مطرب جان ره دگر گیر
 دستمان زن دل شکسته بست
 که ذوق سماع پر برآرد
 ساقی بده آن حسنه ذوق
 از خوره بفتان آب و گل را
 که در سینه است و سماع پیش
 تا در سینه است و سماع پیش

فشرتر برگ فسرده نیکوست
 آوازی تو بانگ حضورست
 صد مرحله از شکیب دوم
 یک جان و هزار بیقراری
 بایار نشیند آرمیده
 آرام رسیده را صفائی
 با تفرق کان حضور یابیم
 بر نطح سپهر پای کوبان
 بردار غبار استی از زمین
 عکس رخ و لر با پذیرد
 آینه گذار و عکس بگذار
 کیره ز ترانه پرده بر گیر
 مشتاق بناهای حاست
 این کینه نفس سجا گذارد
 تا جان کند از قیود مطلق
 بیند رخ آن بت چکل را
 در سینه خیزد کند فراموش
 سینه می تراند هیچ مستی
 تا در سینه است و سماع پیش

از هر دو جهان کنار گیریم
 جان داروی جاودانه پیش آر
 کالای وفاست در کسای
 یک دم بایار خوشتر بر این
 کو آتش از درون عسل کبر
 آهنگ صدی بزن بقیانوی
 تا دانش ازین دو پنجه گیر
 کش ملو خجست رشک سینا
 یک دم مارازما ستانند
 باقی بقیای دوست گرد
 شاهنشاه عشق را در دو
 ستان وصال را پیای
 دار و نظر از ششما گدالی
 روشن نشود مراره سپر
 گرد سپری مگر به مستی
 در شعله شب سیه
 برکن ز خشم بشعله زده
 بی پروا کن آتشین آما
 بر چرخ سراسر مستی

تا راه دیار یار گیریم
 ساقی سے عاشقان پیش آر
 عشقت و هزار نامادی
 تا نغمه خوشدلی سراپیم
 مطرب نے خوشنوا بدیم گیر
 از کف شده نقد عمر بیرون
 باشد کم عمر رفت گیریم
 ساقی بدہ آن سے دل آرا
 تا ساعتی از خودی رہانند
 جان مست لقای دوست گرد
 ای مطرب عاشقان سرود
 یاران قدیم را سلام
 کاین سوخته لقب جدائی
 ساقی بچرخ مسجود ویر
 صحبت رہ خیر ہستے
 برق قدمے براہ من گیر
 مطرب با چه نسرودہ سرودے
 شد کن رہ نالہ خدا را
 کز گریغبار دل نشانیم

ساقی می آفتاب و شش کو
 تار یک شبم خرو گرفته
 شمع ره کفر و دین برافروز
 مطرب نفسی برشته داری
 در حیب و کنار گوش ماکن
 مشکین نفسی و آتشین لعل
 مطرب و دم جانفزا تا نام
 گذار بحال خویش مارا
 تا روز و خیال رخ نماید
 رشته تگ بپوشی بر کتف من
 ساقی سر همت تو کردم
 شیدوی دوسه صوفیانه برد
 شمع رخت از تخم فرزند است
 دیر میندازد می سپهر چشم
 مطرب و نقییر لکار سگ کن
 و یکه برمان بهارم افسرد
 بنوازی با گس هشتاد
 ساقی بهت تا بپوشی پرده
 می کن بستن جبین کشاوه

بر حبه شعل و انعکاش کو
 مار سیم گاو گرفت
 صبح شفقتی جبین برافروز
 دردانه سبب برشته داری
 تاراج متاع هوشش ماکن
 افکنده لبست در آتشم فعل
 مستانه ترانهات نام
 سر کن ره دلکشی خدارا
 بنجم بفلک رکاب ساید
 آسوده کنم همت نام درستی
 پرده طلعت تو کردم
 این ما و من در میان بردار
 پرده زهد عتق سوز است
 از ساغر می تمیست و ستم
 جانم بر تن هزار سنی کن
 و مسردی روزگارم افسرد
 در زن بدل آتشین نوالی
 کز شرم بر اینم نشان
 چون گل کف نازنین کشاوه

<p> ماتش ز لب زلال فیضیم ای مطرب عاشقان خرد خون در تن من فدا ده از جوش بخراش بنا خنجر گ چنگ ساقی گل و جوش نوبه است از صوت هزار در چمنها مپسند مرا بدلق سالوس مطرب ز خموشیت برنجم سنجیده ره می گجوش مازن قریاد رسه کجاست جز تو ساقی بصفای طینت می گذارد درین خمسار مارا درده و تدرجی بر غم اختر مطرب بترانها سه دلکش آزاده نیش کفر و کیشم هستی غم دور و جان گزایست </p>	<p> در یوزد گر نوال فیضیم ای بافت قدسیان سر بردار ز راه عشق سر پوش بکشانم خونم از دل تنگ چون چرخ زمین شفق نگار است نسرین زده چاک پیر منها گذارد بقیه نام و ناموس خون شد و دل و جان نکته سنجم آتش نهاد دوش مازن علیه نفس کجاست جز تو بزد اعنم دل بهست می اندرده و سوگوار مارا روشنگر آفتاب انور در حسد من کفر و دین آتش آزاد کن از طلسم خویشم این عسر در زار دایست </p>
---	---

در مناجات باری تعالی غزاسمه

<p> یارب بدنیازم هر کیش از نطقه بستایست سزاوار </p>	<p> یارب بدشید سینه ریشان کز لطف دهی زبان گفتار </p>
--	---

افسانه از مجب از خالی
 بیداری بخش هر مغفل
 منکری بر ساری آسمان سیر
 در صید گد که سخن قوی دست
 صید افکنش بکاک چالاک
 اسه شعله زن کباب جانان
 ناخن زن سینهای به بخور
 زانجا که مصتام عاشقانت
 بخشای ولی بدر دساز
 سیلی خور عشق شورش انگیز
 مادک که به نغمه کمان دار
 تهرش بذاق جان شکر خند
 زشمس همه خنده ریز چون گل
 از تیغ جفتای عشق بسمل
 رمی نور دل طبع بد بنیان
 تار یک ششم بخش نوری
 آب و گل من سرشته تست
 بر کشت دل به پیدواران
 کشتن و زین تر از هم را

پیرایه نکتای حالی
 چون زلفت سخن بر آن سلسل
 آراوه ز آب و خاک این دیر
 نکشاده بهر شکار و در شست
 شیران حقایش بقره اک
 وی آب روان نشسته گامان
 الماس تراش زخم ناسور
 بید روی ما با کران سست
 صد چاک ز سینه بر زش باز
 خوبان بجز احش نکس نیز
 پیکانش کشته جاب سوزار
 با جورتو لطیف آرزومند
 میدانگ صد سپه تا نفل
 سیش موی گشته اصل
 بی شمع طراز شب نشینان
 آشفته ولم به حضور
 دین تخم امید کشته تست
 باران عطای خود بیاران
 در خاک سوز و زنده ام را

باشد که ز آب و گل کشد سر / نعت شه انبیا هدی بر

در مهیبت نعت سرور انبیا فخر نبی آدم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم

این ابر ترس که خامه نخیست
تا صورت نیم نواد میدست
کلکم به ترا نهی سای حالی
بستان زن جامه ام بگلبانگ
آینه ذل کشم چو وزیر *
حضرت سلم درین سیاهی
آمنیست خامه ام ز عرفان
کوثر نی از دوات من بود
آید چون نیم بخوشی رامی
تا رخسار من ترانه سنجست
بزد شکر از زبان کلکم
بر ستاره قمر نیم بین
ریح مسلم بحکم رانی
آتش جسد از سر سنام
کلکم به سخنوران امیرست
هر سر دارد سبیل اذعان
بر درو که ز لطف سفته راندم

در حبیب جهان در عدل نخیست
زنک از رخ آسمان پریدست
گسترده نعیم لایزال
دشگر سدره را کند گنگ
زنک بره طوطیان گنم کرد
پنی برده بچشمه آلهی *
با آتش عشق آب حیوان
نیسان گم از فرات من بود
از خجسته نی افکند نظامی
یک تار گسسته پنج گنجست
مصر سخنست اذان کلکم
اقبال جهان ستانیم بین
خوابانده درفش کاور یانی
خارست نشود بنام
یک غاشبه کش مرا جبر است
سمنر مان بلا غم ز غم نمان
بر درو که سینه نشاند

<p>در یاکش لبه خنوت حسان بجم خطاب من کرد شد فلک سخن مرا سلم برانج شود سلامی نور شد چشمیدم دست جام اویم نقش زدل و زبان تراود یک نکلده است ز سپهرش عالم اسرور نور پرورد مسراج دگر علوشانست زیر قدمت بخاکبوسی عین شمس خطاب شاید نور دل دیدوشش تیران گفوت تن غیبت که جان جاودانست</p>	<p>آن گوهر افسر نبوت کوشش بدیر خوشاب من کرد از فیض متبول آن مکرم لبی سکه من که باد جاوید من بنده کین غلام اویم سبب آنکه تلاش فکر کاود در جوشش بود شراب مهرش ای عرش جناب لامکان کرد معراج تختت آسمانست روشن گهران آبنوسی چشمی که بدرگت بساید مژگان که غبار درگت رفت جسمی که ترا بجان نشانست</p>
---	--

نکته

<p>عرض من بوس حضرت خمی نیا علیہ التحیة والثناء</p>	
<p>شده تو و راسته نعمت نوح از تو طسرا از جهندی جان و دل نور بیان سپیدی کونین ناله خوار خود نموده زاندم بهی جان تو</p>	<p>ای زاده اولین قدرت آدم ز تو یافت سر بلندی معراج سرم سر خلیت در طهر کلیم یک شبانست عیسی به پندار منم تو دم زد</p>

خاتم توئی و توئی سلیمان	جبرئیل تراست برده از جان
کی در خور تست عرش طقیس	اول قدمت بعرش تقدیس
مرمانده چشم و طیر بودن	رخسار ودان بنحاک بودن
سهلست ولی بعرض رفعت	توان چو تو یافت اوج عزت
ای صدر نشین بزم لولاک	در خاک مذلت تو افلاک
حسره که زده به بی نشانی	بیرون ز مکان لامکانی
گرمست ز بس بحق ثبات	مانند ملائک از رکابت
نه خنک سپهر لاجوردی	از شوق تو گرم ره نوردی
در دایره سپهر مینا	باشدمه نور کاب آما
تا آنکه ز لطف فیض گستر	پسے تو مگر در آورد
گرنه ز رخ تو نور یافت	که مشعل مهر نور یافت
طوبه بود از قد تو سایه	سدره زورت نخت پایه
عزت ز تو زمره ملک را	رفعت ز تو منبر فلک را
ای شمع طراز صفت تمذیل	پروانگی تو کرده جبرئیل
پاس تو در دیده کوس نامید	خبر تو فتنه را از فرق نور شد
نقش و تدرم تو تاج عرشست	بر خاک ره تو عرش فرشتست
مسجود توئی و قبله آدم	در پیش تو پشت رستان خم
ملوک صفت سپهر اختر	بست است حامل از روی بکر
تا بوی که شود ذلیل خلیت	بند بیره بخویش میلیت

<p>شد قصر نبوتت چون بیاد چون بود زیر سایه است مهر گرشتگی فلک خوش از تو دردست تو سنگ سحر خوانی اسکیشی حجاب از مطلع زیننده قرب قاب تو سین افلاک رهین بحر جودت کی نعت تو حد خاکیانست ما جسم دلی تو جان پاکی حرفی نتوان زدن سزایت</p>	<p>کسر از تو قصر کسری افتاد نمود خلق سایه است چهر نعل مه نو در آتش از تو بالعسل تو نخل نکته دانی وزه حله کبریاست برقع خاک رهبت آبروی کونین افلاک طفیل وجودت زیب دم پاک قدسانست مادر سماک و تو بر سماکی ای جان مقدسان خدایت</p>
---	--

در منقبت شاه سوار عرصه لافتی سلام الله علیه

<p>بر تبارک خصم شاه مردان کاکه که بدستم استوارست طغرائش نامه فصاحت ز گذشته سخن بنام و ناموس باخته دلان دم میجاست در جدول او زلال نیلیت دستانین پاشان فسانه ریزد شکرین رطب نخاش</p>	<p>این خامه پلار گیسیت بران دردست علی چو ذوات تقارست لیله و شش حجاب ملاحظت هر صفح از دست بال طلاس بالعبتیان عصای موساست در دیده قبطیان چو نیلیت گوینده بار بد ترانه پرورده بشهد امیر نخاش</p>
--	---

یعسوب جهان علی عالم
 در پنجشهر قهر شیرگیرش
 شاهنشاه کشور امامت
 تمثال تخت کاک تقدیر
 همزاد نبی ز حسامه کن
 مهر جسم و نیز طلوعش
 در آبی کوئی آب و گل حیات
 همچون زرش سبط منزل
 بهمش منقح قفل دلهما
 از جسم گرم گران ندارم اندوه
 فراداهم ازین نهفته ماورای
 بیدار کنند دیده بخت
 سر ناصیه سالی خاک پایش
 بر جبهه هر که دافع او نیست
 او داند و بخت خوانبانش
 بگذارد خزین فسانه خویش
 کلکت نبود سزای حمدش
 این برده سرود خسرو نیست
 جانی که سخن نه در حسابست

که حق بدو عالمست والی
 گردون چه و کید گرگ پیرش
 پیرایه مسند کماست
 نیکوتر از دنیا فت تصویر
 گر گل دو بود کیمیت گلبن
 در سجده خاتم رکوعش
 در خورد سگانش ملک نیست
 بر سنجی عتسلی بسته محمل
 همش گلگیر آب و گلوما
 پشتم ز دلای اوست بر کوه
 که خواب گران هوش فرساک
 در غسل لولای او شمشخت
 جان زنده مباد بی ولایش
 روشن رمش از چراغ اوست
 در روزن دیده باو خاکش
 وین بار بیدی تراشه خویش
 بگذارد کهنه نوای حمدش
 ای بی ادب این سبک روی نیست
 خاموش که خاموشی صوابست

این تمثیل هم ازین کتابست

ز پستاند که باد روح او شاد روشنگر اند راز من گفت کز خانه کتختد ای دیقان میگشت فرار بام خمپیر بز دید چو گرگ را بنا کام چون دید بحال ناگزیرش گرگ از سر وقت گفت کاشی سوج این عریبه نیست از زبانت بزر از رسد بگرگ دشنام ز نیکونه درین زمانه دون هر گوشه سپهر سفله پرور حیران زمانه را بیدان زین بزت دران نبود تشویر بزر بر بام جا گرفت تا کی بجهان جگر توان خورد هر خیره سستی بنام دارد	ز بیاسی مثل مرا بود یاد در سدک فسانه این گهر سخت بگر سخت بزنی فرار ایوان گرگ بگذاره بود در زیر بکشاد ز زبان بطعن دشنام افسوس شمر دتا بدیرش بیداد منت مباد غسوخ دشنام بمن دهد مکانت این طعن در سخط باست از بام افسوس خسان بود ز گردون بوزینه و بز نموده سرور کردست حریت شیر مردان گر بود بحال حمله شیر خوش عرصه ز دست ما گرفته فریاد ز چرخ نا جوانمرد یک بزچه که صد پیام دارد
--	---

در مخاطبه نفس و خاتمه کتاب گوید

روی دل خویش با کرداری

دریاب حزمین که در چه کاری

<p> چهل سال ز عمر بویوفارفت بگذشت به سازندگان انسر و کل نشاط در سر قد روی نهاده در خمیدن نور نظرت غبارناکست از موی تو گشته تیرگی دور شب رفت بست آرید بردار سری ز خواب غفلت جنبید ز جای مرغ و ماهی خوابت طر از چشم بندست بگذار که بنیشت را بایز برخیز که عمر رفت در خواب بگذار حدیث دلب فرو بند آهن در اسه کاروانی طنبور نت گسته تارست نه در رگ ترمبات بشکن بنشین و باشک عذر خواهی غافل نشین گرت بودیش دم را به بشمردگی برآورد </p>	<p> تن ماند ز جنبش و قوافلت برخاست نسیم مهر کانی زین شاخ نه برگ ماند و نبر تنگ آمده گوش از شنیدن چشم تو چو دام ز رخاکت بر مشک نشسته گرد کافور این تیر شیب در دیدن بگذار ز کف شراب غفلت برخیز ز خواب صبح گاهی در پیش کرپوه بلندست بشتاب که ره بمنزل آید این یک نفسی که مانده در یاب خاموش نشین فسانه تا چند تاسکے چو در اسه در فغانی مضرب بدست رخشه دارست بفکن مستم و دوات بشکن ترجمه به جان بشویا هی دیو سیت زمانه آدمی کش عمر نه بست خوش سر آورد </p>
--	--

زمین نازم غنم سبزه برین شامه
 سرشیده آب ز نرگانیست
 در خاک ز حشرش سکنند
 تا ترس از ولعی ازین جو
 رولق ز تو یافت این خورق
 ناپید و بد بخامه پوست
 ز دککات تو سکه روانی
 کاسه نشود عیار کامل
 کاشکته دست مغربی را
 پیوسته جهان فرزند نشان
 بخشد دل مقبلان قبولش

بر عرشش زدی لوای خاکه
 با کلاک نوجان جاودا
 ماهی پیکر طپد بر آذر
 چون خضر خجسته طالعی کو
 در قصر سخن بود رونق
 پیچیده بچرخ با بگ کوست
 بر نقد سخن ز خوشنوا
 باز چکد حسود حامل
 نازم این نعت در موی را
 بادا بفلک چو مهر تابان
 از اوج شرف به باد افولش





پیش تو چون نالم از جور آسمانی
 از من سخن طرازی از خامه خجانی
 رازی که میناید در سینه ام سنائی
 تو انم از تو کردن اسرار دل نهائی
 لبریز گوهر از دست گنجینه آمانی
 کاری که میکند با پیکر کتانی
 هندوی چرخ مارا تاراج ترکمانی
 پشت خمیده ام ما از بار زندگانی
 این است در بساطم ز اسباب این جهانی

یا خاتم النبیین منحور عالمی تو
 از عرض شکوه هر چند خالی نشود
 ناید منتش از من با لطف شامل تو
 ویرینه شد چو مخلص حضرت گستاخ
 بچشم کوز از دست پیمانۀ اطهار
 با هیچ کجوا بیت آرد بدیع و حقان
 فریاد در کس خدیو ابدا و بین کرد
 دور از حمایت تو دور سپهر شکست
 بالین و بستر من خستی و بویاریت

<p> از لوان نعمتم نیست جز اشک از خوانی پوشیده همت من چشم از نعیم فانی تا این کس بنبار افلاک گشته بانی ز غیسان کسی نداده بر باد زندگانی عریان گشت نخلم از باد مهر جانی خونبار دیده ام را بفرست از غفانی از ذره کمتر آید خورشید خاورانی من داد شکوه دادم باقی و گرتودانی نه طلاقه که سازم با حرقت جنانی رخساره دوزریری ز غصان ضمیری باطنه ارازل با سخوت ادالی زان پیشتر که آید طبل بزم خوانی من اسره لعل من سرجه المعانی تا گشت در هوایت سرگرم رخ خوانی جز من کسی نیاروز غیابان گهر نشانی چون خادم گشاید بازوی مملو بی کف برکشاد نشان صد گنج شایگانی کمتر دهد چو من یاد آثار باستانی جان را تبین نباشد این جودت روانی </p>	<p> از نقد در کنارم زنگ طلائی بست بسته الفت من از خیل بر خانی آواره همچو من نیست خاک ز نیاموگیر ده سال شد که در بند عمر بر گفانی دمسردی زمانه خرم مهربانم افسرد ای سر عیار زهت زان خاک سرده آغی جانی که نور را میت گلگونه بر فروزد در خون نشسته دارد بند حکم شام نه قوتی که آیم تا خاک سپه نماند از باد سزمهری شاخ خزان رسیده نفس بلند فطرت تا کی کند تحمل در سومات دلی معج تو میرایم هر فردی از مدحیت باشد حدیث نزل هر سوهری که کلم طبل سکندری زد بستگر بایه داری نیسان خایم را بر خاک عجز زید سر خیزد تهن لب برکشاد گوهر ز جیب کج کون از دماغ مهت امروز محفل فروردیم از مصرعی توان با طبع زهر طرازم </p>
--	--

<p>هرگز نگر و سحبان این معجز البیانی گردن فراز کلکم با حیرت کاویانی مستان معنوی در آتش شریزانی تاخشمه در از انصر رفیع شانی موسی کلیم حق شد از فیض نکتہ دانی مستدم الفاسد است حکم البیانی از گنجوی بود یاد بهرام شاه ثانی دار در وان شان شاد و تیار طمانی نام بلند ایشان بر لوح ایخمانی پرورده نام شان را با آب زندگانی نام تکبش دهد یاد خلاق اصفهانی هر مصرعی از حافظ شد شمع و دانی از عفو اگر نبود می امید طلیسانی کز خبش بهاران شمشاد بوستانی با گوسه مهر در دوحوی صوبه جانی از خار لیم بیالده از رنگ گلک مانی</p>	<p>بگرزندشت حسان طلب اللسانی سخن از صولت نصیحت ملک سخن گرفته گر خست تو باشد از نخت دل کلیم قد بر سخن بلندست زیرا که دارد آبد از معجز سخن ماند روح اللمی عظیمی شد کاخ ملک ملت از گلک نکتہ پرور از عنصری بود نام شایان غنوی را آل بویه رفتند اما بروز کاران سلجوقیان گذشتند اما از نوری ماند دور آتابکان رفت اما کلام سعدی ذکر او پس چیست از گفتنهای سلیمان شاه مظفری را نسلی نماید بکین راه سخن نبودی در حضرت خرمین کلکم ز فیض لطفت ز انسان بجلوه آید تا سفر فرزند کردست نام تو خوارم را بر صفحه ام باز و همیشه نقش خاتم</p>
<p>فی مدح الوصی القریب لطاهره سلام الله علیهم</p>	
<p>دل و بندوبد اخلاق کنت محاسبان فلست اری قلبی غیرک راغبان</p>	<p>اباسن اقیقت جبک منقذی ادانت منی مستعلی نبوی معنی</p>

<p>وصادع بالوحی الجلیل وخطبا دلاک علی جبل الخلیفة اوجیا خدمت معاذ للطریه وند هیا وفی شیخ المجهت است معاتبیا واسعد من انتم رجاء واطیبا اما طبکم رجس الذنوب اذ هیا فوائمه بالزلالات است معاقبا سقانی شرابا ما الذر و عذبا ولو کره الفجار طیبانا و ابی</p>	<p>وقال رسول الله فیک بعشر نمن ابن ولاء فهذا ولیه ایتیک یا مولی الامام و مولی خدمتک با دینی و دنیا می ملتی فیا عمره الاطهار من لی غیرکم عس السدان یعفو الغار بهیکم علقت یدی جبا عییل و لا کم طربت بحان العشق من کاسکم ابا الله الا ان یتسم بنوره</p>
---	--

این قطعه را در معذرت اتفاق تو ارد در اشعار رقم فرموده

<p>عالمی را نموده معاری کاش بودم ازین منبر عاری دوش خود را در هم سلباری چون طبیعت نغم گفتاری یک نوشتم ز صد بد شواری شد پریشان بسی ز بسزاری همچو در نافه مشک تاناری نظم کلاک بدایع آثاری خامه من ز تنگ تمضاری</p>	<p>بجز آنی که از اشارت کن که مرا شعور و شاعری عاری بار با خواستم کزین دولت نکته بیخراست میرسد بهم در نوشتن بسی ما اطلد رفت ز آنچه هم بزبان خار گذشت باره هم بقید ضبط آمد تنی هزار است در چهار کتاب تنگ شد در فخر خنای جهان</p>
--	--

<p>کلمه آن طوطی شکر شکنت چشم دارم که چون گهر سنج گرچه بیند میان این همه گنج لفظ و مضمون غیر را که در پیش رفت پای بند و هنرم کرده بر آستان حضرت من مشک سایه شام عطردست گشته از شرم نقش خامه بین نه وحدت سرا چه بر گیرم باده ریزد با غر مخمور آفت دشمنست نیروی دوست همست و مایه هم از آن پیشست بتدل کو توان شناخت که کبیت آری از عاری برای روشن من توان چاره تو ارد کرد رسی آنکه بر دما که چوما</p>	<p>که بود شهره در شکر باری گهرم را کند خریداری کفشت اندوم بدست بیزاری که بران گشته خامه ام بازمان تند تهنتم بظناری مه و خور آرزو سستی ستاری نایه نقطه ام بعتاری ستواری برستان فرخاری گدازشته کبر ز نای در رقم را اگر بیشاری صفدر خامه ام بصفداری که مرا کدی خوی بنداری طبع جوهر شناس اگر داری چشم انصاف اگر نیتاری نه ز خرم و نه از جگر خواری خامه گیری بدست و نگاری</p>
<p>ومن کلمات</p>	
<p>شب گذشته فتادم بخاک کوه چه غم دلی و یار محبت تنی خرابستم</p>	<p>هزار مرصعه زار امگاه حجت دور بی محیط شکایت سرری لبالب شور</p>

زگره هرگز فرکان چو ابرو دریا با
گست تا را امیدم فلک بزم تو هم
که ناگهان سرم از خاک برگرفت
شیم کشش کوشش عبیر حبیب وفا
بمزه گفت که امی خانه زاده عشق
چنین که هر قلم سخن است ناله سراسر
بگریه گفتش ای منوس شکست دلان
سخن چگونه بر سرایم نفس چگونه کشم
نهفته گفت بگوش زلم که شکوه خطا

ز ناله هرگز فرکان چو ابرو دریا با
شکست جام مرا دم جهان بگفت
که بود کرد بهش تو تپای دیده خود
سیم بر تو لطفش چراغ بزم حضور
خرابه دلت از فیض دوستی معمور
درار کلاک بلاغت شعار معذور
بزرگ کار تو ویرانه وقت معمور
دلم جراتش و چشم بر آب و نغم شور
اگر شایسته در بندگی باش عبور

مقامات کلمات الفایقه

از چهل سال نوزاد که بشیرین سخن
آن مهر افیل نفس سوخته ام که رفت دل
بالد از تربیت ناله من شعله شوق
هرگز کز بزرگ نیسان قلم بخت ام
دشمن و دوست چه انا و چه نادان گزند
دشمن و طیر از اثر ناله من شوق
طرفی از شهرت و از شعور که بشیریت
زلفت شعور فرورد برادر دل خاک
آن فروردی بیچاره که امسال ز بان

من چو خورشید در قطار جهان مشهور
میدم از گلوی خامه من نغمه صورت
زیر بال نفسم گرم شود آتش طود
بود آویزه گوش و بر ایام شهور
مهر عمر را بصدرا گرام جو بیت معمور
چون سر آیدن او و بیات بود
که سخن قدر مرا کرد بعالم مستور
زیر این گرد کسادی شهرا ام زنده بود
بکشاید سخن با همه سالان حضور

<p>لفظ را عارض بر لفظ وی بود از منعی عکس میزد بیدار از بهر خود این خرطنبور از ده کدی بدرد یوزه الفاظ هر دو آن سحلیست بختش بر اصحاب شعور که با امید در این بیشه بنمود بسته زور</p>	<p>نه شکوهی نه شوروی نه زبانی نه در از دهن هر چه برآرد بگیرد بافش رو کتاب لغت بود فقر اشعار کند کند از جمل مرکب سیه از چند ورق طرقت او چیست ندانم ز سخن حیرت</p>
---	--

ومن ما شرفه ایضا

<p>خویشتر را ای سباس کنم از حسودان چرا هر اس کنم بخدمت اگر تا سس کنم مے دانش اگر یکاس کنم خاک در چشم بوفراس کنم بناموس بولواس کنم پنجه در جبهه حواس کنم آتش از طور آقباس کنم بخوی بخت ارتماس کنم شاید طبع روشناس کنم بعزیزان چه التماس کنم</p>	<p>لائق مع در زمانه چو نیست هر چه گویم نه تهمت است نه لاف کرده باشم مقام خود را پست نه کیوان بگرد و آرمسته فرس طبع چون بلنگیر کلاک معجز نگار چون گرم ریش بریریم گرفت جهان درد لیم چون گرفت از جوش گر جهان پر کنم ز آب گهر بچه امید در زمانه کور کس زبان مرانی فهمد</p>
--	--

ومن کلار الرشیق و لطفه الا نیق

<p>عزالت از خلق روزگار کنم</p>	<p>روزگاری است محنت منگوید</p>
--------------------------------	--------------------------------

کنج آسایش اختیار کنم
فکر سلمان آن دیار کنم
گر اشک در کنار کنم
بهین خون دل مدار کنم
ترک یاران بد قمار کنم
خانه در سنگ چون شراب کنم
نتوانم بخوابم کار کنم
دیده در راه انتظار کنم

در بروی همسایان بدم
سفر دور مرگ نزدیکست
زرداغی کنم بکیسه دول
دست از خوان آرزو بکشم
عشق بازی بخواستن فلکم
تنگم از شهر رویکوه آرم
لیک چون کار با بدست خدا
زین پس فرصت از خدا بجم

ومن شرافت انفاسه المقدسینه

عشقای قلوب بمنیز از عرش زود صغیر
کافی شیرین چو رایه بشواید بست شیر
خون جگر بست ترا موت ناگزیر
زین شعله شمع فطرت من گشت مستغیر
پناه سال رفت و مرا این هیچ سیر
موی جو قیومین شده از شیب خوشیر
زین را بجم بخانه قلبیست نه زمینیر
دندان گزای من خمی از عیش دلپذیر
خود مانده ام بقید حیات درم اسیر
هرگز نبوده است جز این جنس بی نظیر

چون زادم از تاج علی بودم
بانگی تمام ز جود صفیری تمام اثر
لب را از جوی کوش و تسنیر مکن
این نکته در طبیعت من گشت منطبع
عمر شباب شیب هر آمد بدین بطن
اکنون که سیل عمر بود روی در شیب
نم در جگر نموده ز بس بر یکیده ام
حاشا مجال نم که جگر بود بدست
این فوت خوشگوار بخرج آمد و هنوز
کالای من هنر بود و در بساط من

بالیده در کفت از شکنج نامم قلم وزن گهر کفبه میزان من سبک گیرم خدا کرده شود کس نه فروش زمین روزگار سفله که آمد بروی کاه این مغزوشناس که باران عهد است زمین طبع پاک زاد من و کز نپسند جامی شگفت نیست کزین وضع منتقلب انصاف کو که زندگی تلخ ناگوار	به چیده در فلک زنی خانه ام صریح برو شرف بقامت و الای من تصیر صد خرمن منبر نخورد جز بیک شعر سخت زمانه خرم و چشم فلک قریر پیشکش هزار بار به از مشک از عسیر سر شیمه زلال خضر را بنفت و غیر بیرون خم از کمان رود و دستی ز تیر ندید زیاده ز خمت این ناتوان پیر
--	--

وفی الشکوی

خون در دلم از کاوش ایام نماندست من حمزه نیم در صفت این عرصه خونخوا	این آله را نیشتر خار مکیدست اما جگر من بند جگر خوار مکیدست
---	---

ومن کلامه

حرمین از جهان درم خاطر به بین نارساطالع چاک را گریبان اگر بود در من نبود	سر و برگ کیوی سامان شد که از تنگی عیش میدان شد و گر بود در من گریبان شد
--	---

ومن تعریضاته

قدر هر سفله از تو گشته علم از تو امر روزگاری ملکیت تا که سب بافت میشود ندی	ای سپهر خرم این چه انصافست هر که نعمت ای کون اوقافست بجا استخوان که امر افست
--	--

<p>روز بازار پوریا با ناست سر و سر بایه در جهان ناست زلزل النفس اگر از اثر ناست</p>	<p>پرنیان با ناست شمه کرده کان لب معنی مبرخامو شست سفله پس کیت در زمانه بگو</p>
<p>ایضا</p>	
<p>جان منتظرند تا بر آید تا کار به مدعا بر آید سنگ را شکم از عزا بر آید</p>	<p>دنیای طلبان سپیم خود را خواهند فنا می یکدیگر را در ماتم مرگ خرم همیشه</p>
<p>ومن جمله</p>	
<p>من استلح دادم این فعلیات چیست نیزنگ مهر و کین تو با کائنات چیست تا آبتیغ هست میسر فرات چیست این دیده را بخون دل ما برات چیست در جام عمر جز می تلخ حیات چیست آگه شوم که معنی لفظ حیات چیست</p>	<p>ای چرخ باید از تو درین عرصه کم زدن کج بازی ترا بسوی نیست در میان تا کی ز جوی دیده کنی تر لب مرگ هرگز ننداشتیم تلخ آیه تو چشم پنجاه سال شد که تشبیه فرمی چشم فردا که خط کشم درق هست بود را</p>
<p>ومن کلامه</p>	
<p>دور زمانه ام ستمی زمین تهر نکرد جوری گس زمانه ازین پیشتر نکرد آسوه بلبلی که سر از عقیقه بر نکرد</p>	<p>آقاده ام بصحبت نامردمان خرمین دشمنی غزال من شده هم آخور خزان گردن کشید از نفسی عند لب گفت</p>

ومن تقریبات

<p>که نگویم زنتگ نامش باز بود اوس کی شد دست محرم راز سحر عم میزدی دم اعجاز یادم از پستان سحر طراز نکمت را خامه سخن پروراز که بزیرش نهند بیضه قاز او بکون دریده ماند باز</p>	<p>غسری برده زندگی اذن سخن عاشقان نمایان است گریه آئین متسیار بدی یکدیگر بیگانه است نکمین خوش نموده است قم وزد شاعر باکیان ماند بچه کانش بسوی بحر روند</p>
---	--

ومن کلامه

<p>کودنی چند از جگر آگاه گوی و گوتهی بندی ناگشته چون گشتند یارب نستی قالب از جان بصب و صورت از مضمی رتبه کاهی نه و در جلوه با سر و سهی کور مادر زاد جهل و خضر راه گمراهی قطره را آورد بیرون از حجاب بیاهی در دکان معرفت قلاب زردهای غیر بای و پونرا نند از ضمیر موی بوصول درک معنی از خمی از زبانی می نخواهد دید دنیا بعد از این وی بی</p>	<p>حیرتی دارم حیرت از حال انبیا نمان پوزوه دعوی کشاد شدند در میدان دیده از پیش معرستینه از ادراک پاک نیروی موری نه و باشیر مردان مصفا غول صحرائی خوابت دیو کسار هوا مسج را کرده خلاص از بخت سستی معنی کامل عیالان خرد را کرده منخ جز تکبر نسیم ناکرده زما و آتما خامه زیشان در غدا بصفه زیشان در وبال مردم ارا نیند و شرم چن تمیز و هم این</p>
---	---

تدوین کلامه

گشت مست غمخیزه زین آفتاب جزین	نازوم خرامم کلامک بمایون شمال را
در حکم است کلامک سلبی سخن	گویم شکر سلطنت بی زوال را
نیروی کلامک است که مالیده از غرور	بر خاک عجز ناصیه پوزوال را
ارواح کلامک در آب گمرگشته غوطه و	کلامک کشوده تا کف دریا نوال را
لیکن ز شرم کوشی از روح تهنی	عسلی بر آدم عرف افعال را

در وصف قلم فرموده

ریزد شکرین نکته حزمین از فی کلم	کام همه شکر شکنان ساخته شیرین
از غماشیه دامان کبیر است کیتیم	اندیشه چون بدو کبیرت قلم زین
خونین جگر از حسرت او خطل و عشی	غرق عرق از خجلت او کور و علی
در مرجه و ادوی قد است سبیر	در مصطفی عالم ذوق است تکمیل
بر اوج رسائی عروج است جوشه باز	در صید نرود آن نیست جوشه این
در گنبد گردون چون قد بانگ صغیر	مرغان اولی اجزیه آید تجسین
گلریز چه در تخمین نظم و چه در شتر	سر سبز چه در موسم دیاه و چه نشین
از خجلت او خامه بانی است بعدر	وز نکبت او نافه نفس باخته درین
در چشم پیران نو آموخته پیکان	بر فرق حرفان زبان ساخته روپین
از بهت فطرت چو دم گهر نشان	وز جوهر ذرات چو تمیم گهر آگین
دستان زن عشقت بسوزد دل دهانه	چون لاله زین بانج جگر سوخته خدین
در عین بقای شکر افشانی این	دعوت دعا گوئی ز روح تقدیلین

آن هر دو در فضل آیت و برهان بلاغت	در مجله آن هر دو بریزا و نبی است
غزالی بر مصلحتان مهر سپهر است	سیرانی بر مصر عشان تیغ مثنی است
شعر شعرائی که قرینند با ایشان	نسبت بگهر سنجی آن هر دو صفات است
در رنگ و بویان قومی خجسته قلما	پسچ و خرم از نخلت آن هر دو جوان است
جمع آن همه اتقان بطافت که نمود	پیش و مشان غلشیه بر دوش نشاء است
بر صفحه مشکین قم آن دو که رنج	چون عارض خوبان هر خط و همه نما است
از چو کسی و بدو انصاف کشاید	این مطلع من آینه صدق مقفا است
در شعر جمال ارچه جمالی بجا است	آنانه بز میانی ابا کار کما است
لفظش بصفای آینه شامد نیست	معنی بشکوه نیست که غزالی صلا است
بر نکته سر بسته او نافرمانی است	بر نقطه او شوخ تر از چشم عمرا است
فیض رقص از ترقی غیب هر دو	مذقش در افق فضل بلا است
صد بار در سر تا سر و پویش گد شتم	لیلیست که تا بقدم منج و دلا است
دیروزه گر رشحه او نید حریفان	دحق رنگ ابریش سجبر نوال است
استاد سخن گریه جالست و لیکن	تکمین همان طرز زوروش کار کما است
تحقیق در اقوال دو استاد خرمین	نیت که گفته و جز این محض جدا است
رای به این بود که خلاق معانی	آخره خطاب می از اصحاب کما است
معیار کمال من به با من گران را	در پله میزان خود اندیشه و بال است
این نامه نوشته شب هفتم شوال	ماه این و هزار و صد و سی بسا است

فی مرثیه والده العلامة طباطبائی

<p>نیما ندیدم کیفیتی مینامی خالی را شهر چوین برید همچون گشته آتش خالی را بحسرت نیکتم هر لحظه یاد خرد سالی را ندانستم که پوشد خاک سافل کو عالی را شمالی است در عالم هوای بمشالی را ز خاطر برده اهرم کبار مصر جمالی را</p>	<p>سپهر از مرگت ای صفا حقیت بی صفا گشته کشیدی تا من است از من چون سپهر تو در پیرانه سرفقی چون هم غمیت پریم نماندی می خوش نصبت تا ندیم در دل محبت گسستی تا زیم شیرازه ترکیب جسمانی بل آه رسائی دارم از مجموعۀ نفس</p>
--	--

این قطعه در تاریخ فوت شهید العرفان میر محمد تقی رضوی خراسانی قدس روح است

<p>از تن جهان گویا عمر جاودان برفته بر سرای ظلماتی آستین نشان برفته دل همچون طلبد و گفت نشن از بیان برفته</p>	<p>تا ز عالم غانی عارف زمان برفته هر که پیشوا دارد نور شمع ایماز بهر سال تاریخش خامه نشان محبت</p>
---	--

این قطعه در تاریخ فوت قدوة الفضلاء شیخ عبداللہ گیلانی است علیہ الرحمۃ

<p>فی فی غلظت ملک جهان زاد دل جهان نیست مرآت دل دیده صاحب نظران نیست تا ساحل قدس از صد کون مکان نیست از موج خطر در کف امواج ان نیست زین کلبه در پناه بر فضیلت خبان نیست و اما ای زمین فخر زمین خیر ما این نیست کیا بر بین مینویم بر سر چو ان نیست</p>	<p>افسوس که صاحب دل از جهان نیست بیرایه ده صورت و آرایش معنی یکتا اگر چه فضیلت که ز عزت شاید بستی آل نبی گشتی خوش زین عمکره تا مصطفی قدس خرامید بر خویش گزید بل نبالده جمعی نیست از خال بر آور سرای می نخل خمیده</p>
---	--

<p>بشد که چه از دیدن خونا بستان زین شعله جانگاه زواجا بستان گفته بی تاریخ که پیش ز میان</p>	<p>نبود خیرت گزیدل خون شده بین واقعه صعب جهان و جان چون مردک چشم جهان بود عرفان</p>
---	---

ایضا

<p>قلت هذا عجب کیف یسوغ در دروغت چه رخیش از دروغ</p>	<p>عناست قل رنج شد از طبع عدو راست گر گفته چه رنجی از او است</p>
--	--

و من حکیم

<p>ز دشمن چنان کینه باید کشید بفضله که گردد ترا بر مزید</p>	<p>نمود این سوال از فاطمون جوابش چنان ادب روشن بود</p>
---	--

ایضا

<p>آری بقدر حاجت طالب دلیل باشد لب تشنه جان سپارم گر سبیل باشد این نکته رهروان یارب دلیل باشد</p>	<p>ای دل بقدر خویش در چشم نخل خار یک قطره آبرو انموان بزنگی دار آزادی بود عالم در قطع آرزو است</p>
---	--

ایضا

<p>روزی مرا هم از غم جانگاه بگذرد این هر دو چون نسیم سحرگاه بگذرد خرم کسیک با دل آگاه بگذرد</p>	<p>هر روز که سرور تو ای شاه بگذرد آخرت راحت تو بماند نه مختم بر هر که هست چون شش مانوش گزشتنیت</p>
---	--

ایضا

<p>مردم تر از فقیر جاهل</p>	<p>در شکوه جهان ندیم</p>
-----------------------------	--------------------------

هم آخرتش ز جہل باطل	از فقر ندیده کام دنیا
ومن تقریباته لبعض الامم الاحمق	
اذا میر کبیر طال بقاءه غلط افتاده است در افواه کی وجودش شود برگ تپاه خود آید برین حدیث گواه خود حکم باش حسبته تند	چارپالی شنیده دم مرده است چونکه سنجیدم این سخن گفتم بعد خویش آنکه چون میر گذشت خلف آنرا که هست خود باست زنده را مرده که توان گفتن
ومن تقریباته	
خلق را در فساد می بینم همه غرق عناد می بینم بهتر از قوم عاد می بینم در تعافل سدا می بینم جنس نعبت کساد می بینم از دمنشان زیاده می بینم	گفت یاری خرمین بیدار همه مست شراب کبر و حسد ده چه آمد چه شد که نیکانرا گفتم ای دوست ترک عریزه کن غمی از هیچ نیست یاران را کیز خوسان اگر حواله کنی
وله ایضا	
برتر از سپنج و انجش پایه همچو وزیر ماکیان خایه مادرش طبع و مرکزش دایه همه درنا کسی گران مایه	غیر آزاده خاطر می که بود + با بنیان زیر آسمان هستند گر سر از بقیه بر کند باشد همه از طفلکی سبک تکمین

و من حکم

<p>کوز است نواله مغز آدم این اشقر دیوزاد را دم نگذاشت بدیشم و خانم از این زیاد و این جسم که صبح که از صفا زدم مشتی سفله نماده در هم با حق و نفاق زاده توام شد ترک سلام شوق سلم و جب شده است شوز علم</p>	<p>ایام کرسند آرد نیست گشت است چون مردی رخ این تیشه نختل میوه نشان انجالی زمان بر تبه پیش اند آفاق گرفت ظلمت جیل چون سلسله در نطق پرخاش از مادر روزگار سبب هر دورست سلامت از قاشان که نوح و دعای چشمه زایش</p>
---	--

و بدامن مطایبانه

<p>بایسته پراتش در بادیده پر آب خواه آشکار جلوه کند خواه در حجاب کابنای مهند جلگی از شیخ تا شب از التماس آتش آن سینه کباب گردیده اند کتلم از جاده سواد مانند فضله که قدر بروی آفتاب در کسوت مثال کمر روشنست جواب یکبارگی میفکنند اول ز رخ نقاب</p>	<p>پرسید و ش ساده می ازین سخن کافر زمانه هر چه بود نیست بی سبب این معنی از کجا زده سر در نیم یکبار بعد حادثه جان گسل که شد چون کلک کجروی که در سطر بد برود زمین گوشمال حادثه گشتند کننده تر گنهم درین سوال که کردی گفت نیست چون قبحه سبز کوی خرابات بر کند</p>
---	---

<p>گاهی حیا بخاطرش آمد گوی سذر اما فتاد چون بکفت شعله و سوس آسوده خاطرست اندر شیشه بجان</p>	<p>در نیم شب ز ندر بحر فیاں گویا گرو و ملاصرا گزینم و پچ پچ دیگر حریف از تو در شب پچ پچ</p>
---	---

ایضا

<p>ای فلانی شکفت نیست مرا عجب آید ازینکه ز امیدست</p>	<p>از عجب با می هست درون کماله مایه خرمیا در تو گو ساله</p>
--	--

و من عطا میات فی نوم بعض اصحاب الغرور

<p>ای صاحبی که مایه تفریح عالمی بشنوسه چار و صریح نغز از خام ام رسمت بمذلل کله دوستان هم رنجانده ز ما دل نامهربان خویش بهر سخات یا ملک الموت میزند پسند برگ ریز حواس معاشران خوش بی تکلفانه بهر نرم میشدی فیض از حریفان شستن اصحاب برده بهر نفیث کردن تو مکر شده است صد لعنه میزنی بهما شهیدان عشق با بخردان جنای فلک ستم کننده است با ننگ کلاب با مره تا بندره تازه است</p>	<p>ذات مبارکت سبب کار ازی است اکنون که فطرتت ابر کلمه دانی است نمود ز دل شکایت یاران با نی است با ما مگر فلک بسره مر با نی است آن را که احتلاط تو در جهالتانی است ای خوش نفس سپید دست مهر کانی است اکنون چه شد که ناز تو در سر گران است خود داریت نه شرم بود شرح کمانی است در ز موبت فرض چه سبب المسانی است بوم تو در هوای بلند آشیانی است برات رفعت ستم آسمانی است نخاش را ستیزه نور باستانی است</p>
---	--

<p>روح حار با جدت یار جانی است بی شبهه یار و پود تو بند و ستانی است در زخم خارمه ام علم کاویانی است و اکنون چه سود سیل جبار روانی است این جوهر لطیف نه بجزی کالی است سبز و نقش زرد و کبودار خوانی است طلحات بن هنیفه را شکل ثانی است منکر مشو طالت این اقزانی است کلک همان براه تو در جان نشانی است بر خند کاین متاع گران ایگانی است از خرمین این نمونه برای نشانی است مار و کیت خارمه بجا یک عنانی است از مخلصان خود پذیرا مغزانی است در ظل خارمه ام که درفش کیانی است</p>	<p>نبود حاقمی تو شکفتی که از ازل و آرونه است کار تو باشد ز هر قاشبا بیسر و است عریبه با سر کد نشکا بایست پاس خاطر مردان نگار داشت چرا نم از غرابت ذات شریف تو الوان بیش مختلفت باشم در ام نگین افاد با و خرافات مضحک است ای بقیه نیه جنست تو باشد مگر حقا احیای نام نیک تو کردیم در جهان نظم سبک سنج همیزان اعتبار گر مایل ستایش خویشی اشاره کن با خود بسنج وسعت میدان خویش را اینک محقری گذرانم علی الحساب آسوده با و تارک قدرت ز جادو شاست</p>
--	---

در زمست گرما گویند

<p>شعله در چون پروانه بود بال طغ چه توان کرد کنون با هست افتاد و نفع بید هم گوش ز ند بید و خند آنکس شاید از سیل عرق شود از این خاکسرخ</p>	<p>در جهنم کرده هندی که آرتاب هوا دارد نسوده ترا شجده چرخ خرمین بسکه گرم است هوا آید اگر دم سردی هر کسی را شسته اند هر چو سی جارتی</p>
--	---

تن هم از کاهش آلام محیف بست چونخ خاک آندم که نویسند برات تو بیخ	نه همین جان سیر از تن ایام گذشت روشنان فلک محجره گردان خلیل
--	--

از دیوانه

مربخ از من اگر سخن نوالی ز سعادی گفته در دستشمالی که هستی یا نمی بینم بقالی کند در حق مسکینان دعائی	بود بر محکم دل چون درانی نفس در برده دل مسیر از پی غرض نقشیت که ز نایا ماند مگر صاحبی روزی رحمت
--	--

قطعه ۳۲
مجموعه ابیات ۳۹

بر رخ نخل مائیان دوش میزند شب که برق آه ره هوش میزند صبحی که دم ز شام سید پوش میزند پاک دلم که خنده آغوش میزند آبی که اشک بر رخ مد هوش میزند زین دشمنها که بر لب خاموش میزند طوفان شیونی ز لبم جوش میزند	طوفان سخن چشم جهان جوش میزند یار شب صیبت آرام سوز کیت روشن نشد که روز سیاه غرای کیت ایانم که تنگ کشیدت در کنار بهوش دارومی دل غمیدگان بود ساکن نمیشود نفس ناتوان من گویا بیاد تشنه لب که بلا این
--	--

تنها من که بر لب جبریل نوح است
گویا غرای شاه شهیدان که بلا است

باری که بر سپهر معالی تمام بود باد مخالفت از همه سوبک تمام بود	شاهی که نور دیده خیر الامام بود شدر ز کار در نظرش تره از غبار
---	--

<p>انصاف روزگار ندانم که احم بود آیا چرا بر آل بمبید حرام بود که خون بر پیکرش کفن لعافام بود زان رخدا چو صید مرادش بدام بود نوشید آب تیغ ز بس تشنه کام بود</p>	<p>آب از حسین برود و خنجر در دستم آبی که خار و خس همه سیران بشوند خون دیدم چگونگی نگرید بران شهید دادی بر تیر و نیزه تن پاره پاره را آن خضر ایل سبت بصحرای کربلا</p>
--	--

تفتند ز آتش عجلش آن لعل ناب را
 سنگین و لایق مضائقه کردند آب را

<p>جایی که خون آل بمبید حلال شد از بار درد دیده تماشای هلال شد زین تخم زبان تبیل گوینده لال شد سزوی که ز آب دیده زهر انهمال شد براوج عرش طائر فرخنده بال شد آبی که خورد گل عرق انفصال شد دهنمای قدسیان همه غرق طلال شد</p>	<p>ای مرگ زنده گانی ازین پس وصال شد مهر جهان فرور نامست بکربلا شاخ گل ز باغ رسالت بخاک نخت افتاده بین بخاک انامت نشنگی تن زرد درین سکنج بلای نفس شکست شنیدم پیان نیست که از شرم تشنگان از خون اهل بیت که شادند کوفیان</p>
--	---

آن ناکسان ز روی که دیگر حیا کنند
 سبط رسول را چو سر از تن جدا کنند

<p>میدان پر از غبار بود شمسوار کو افسرده شد ریاض امامت بهار کو طوفان غم گرفته جهان را غبار کو</p>	<p>خونین لوای محسره که کارزار کو و حسرتا که از نفس مهر در روزگار زان موجی که خون شهیدان بخاک نزد</p>
---	--

<p>اشکی که کرد کلفت خاطر بردگی تا کی خراش دیده و دل خار خوش کند کو مصطفی که پرسد ازین است عمرو کو مرفعی که پرسد ازین صرصرستم</p>	<p>آبی که پاک بسترد از دل غبار کو آخر زبانه غضب کردگار کو کامی خانیان و بیعت پروردگار کو بود آن گلی که از چمنم یادگار کو</p>
<p>ای شور در سخن قیامت و زنگ حسیت آ که مگر نه که بعالم غزای کیست</p>	
<p>ای دل چه شد که از جگر افغان نیکبوشی سر بر جدا افتاده تن سروران جدا در ماتی که چشم رسوست خوفناک گردند بر سنان سران بر دران تو دست سار نعمت الوان شوق نیست با موی چو نمیکینی از موج اشک شرمی چو نمیکینی از خون این بیت</p>	<p>آبی بیاد شاه شهیدان نیکبوشی در کربلا سری به بیابان نیکبوشی از اشک خارزه بر رخ ایان نیکبوشی سخت جگر پنجج شمرگان نیکبوشی تا آستین بدیده گریان نیکبوشی این فرج را بعرصه میدان نیکبوشی ای تیغ کیسری گریان نیکبوشی</p>
<p>داو از تو ای زمانه بیدار که باز شرمند نیستی ز ستمهای جانگداز</p>	
<p>نخل تری به تیشه مردان فگنده از شنگی سینه آل سول را ای خیره سر به بین که سر نور کرا از خنجر ستیزه هزاراوه زیاد</p>	<p>از باستون کعبه ایان سنگنده در خاک و خون طوفان فگنده در کربلا چو گوی بمیدان فگنده بس زخما بسینه مروان فگنده</p>